

# عشق و جواهر

دانیل استیل

ترجمه گلرخ مهبد

نشر جاجرمی

تهران، ۱۳۹۸

## فصل اول

سارا در نهایت آرامش کنار پنجره نشسته بود و منظره بیرون را تماشا می‌کرد. در این روز آفتابی و درخشان تابستان، هوا به قدری ساکن و آرامش بخش بود که صدای پرندگان و حتی صداهایی از چند کیلومتر دورتر نیز شنیده می‌شد. منظره مقابل چشمان سارا، از پنجره قصر موز، باغچه‌هایی بود که در کمال زیبایی با انواع گل و گیاه آراسته شده بود. ردیف درختان بلندبالا با چتر سبز مخملی‌شان باغ قصر را در بر گرفته بودند. طراح فضای سبز قصر همان هنرمندی بود که باغ ورسای را طرح ریخته بود. از عمر خود قصر حدود چهارصد سال می‌گذشت و سارا، دوشس ویت‌فیلد، پنجاه و دو سال بود که در آن زیسته بود. زمانی که دختر جوانی بیش نبود به همراه ویلیام به اینجا آمده بود. در حین تماشای سگ‌های سرایدار در دوردست که در چمن به دنبال یکدیگر می‌دویدند، از یادآوری این خاطره لبخند بر لب آورد. از فکر این‌که ماکس چقدر از وجود این توله‌سگ‌ها لذت خواهد برد، لبخندش شکفته‌تر شد.

نشستن در اینجا و تماشای این فضای سبز آراسته همیشه به او احساس آرامش می‌داد. برای این ملک زحمت زیادی کشیده شده بود. یادآوری فلاکت روزهای جنگ و گرسنگی‌های بی‌پایان و مزارع خشک و بی‌حاصل، اکنون آسان به نظر می‌رسد. اما در آن زمان چه دشوار بود... چه متفاوت... و عجیب بود که هیچگاه زمان خیلی دوری به نظر

نمی‌رسید... پنجاه سال... نیم قرن. به دستانش نگاه کرد و به دو انگشتری زمره درشتی که هرگز از خودش جدا نمی‌کرد، و نیز از دیدن دست‌های یک پیرزن شگفت‌زده شد. خدا را شکر، هنوز دست‌های زیبایی بودند: زیبا و برازنده و کارآمد، اما دست‌های یک زن هفتادوپنج ساله. او عمری طولانی و مفید کرده بود، گاه فکر می‌کرد بیش از حد طولانی... بدون ویلیام طولانی‌تر هم به نظر می‌رسید... مع‌هذا همیشه کارهایی برای انجام دادن وجود داشت، دیدنی‌هایی بیشتر، فکرها و برنامه‌های فراوان‌تر، و کارهایی که باید با بچه‌ها به انجام می‌رساندند. او برای سال‌های دراز عمرش سپاسگزار بود و حتی هنوز هم احساس نمی‌کرد که چیزی به پایان رسیده یا کامل شده. همیشه خم ناشناخته‌ای در امتداد جاده زندگی پیدا می‌شد، اتفاقی که قابل پیش‌بینی نبود، و به توجه او نیاز داشت. عجیب بود که آنها هنوز به او نیاز داشتند. انصافاً کمتر از آنچه فکر می‌کردند به او نیازمند بودند، لیکن هنوز به حدی به او مراجعه می‌کردند که حس کند مهم است و به کار می‌آید. تازه، بچه‌های آنها هم بودند. از فکر نوه‌ها بار دیگر لبخند بر لبش ظاهر شد. از جا برخاست و با نگاه منتظر از پنجره به بیرون نگریست. از کنار همین پنجره می‌توانست ورودشان را ببیند... چهره‌هایشان را می‌دید که در حین پیاده‌شدن از اتومبیل خندان یا اخم‌آلود بودند، و همیشه متوقعانه به پنجره اتاق می‌نگریستند. انگار همیشه می‌دانستند که آنجا انتظارشان را می‌کشد. هر کار دیگری هم که داشت بعد از ظهرهایی که قرار بود آنها بیایند، همیشه خود را در اتاق نشیمن جمع‌وجور و بسیار برازنده طبقه بالا سرگرم می‌کرد و انتظار آنها را می‌کشید. و هنوز پس از گذشت تمام این سال‌ها، با اینکه همه آنها بزرگ شده بودند، دیدن چهره‌هایشان، شنیدن حکایت‌هایشان، و گوش دادن به مشکلاتشان، او را به هیجان می‌آورد. عاشقشان بود و دلش شورشان را می‌زد، همان‌گونه که همیشه نگران‌شان بود، تو گویی هر یک از آنها بخش کوچکی از عشق بزرگی بود که او و ویلیام به یکدیگر داشتند. چه مرد بی‌ظنری بود، برتر از هر رؤیا و

تخیلی. حتی پس از جنگ هم نمی‌شد او را نادیده گرفت، مردی که هر کس با او آشنا می‌شد فراموشش نمی‌کرد.

سارا آرام از کنار پنجره برخاست و از کنار بخاری دیواری مرمر عبور کرد. اغلب بعد از ظهرهای سرد زمستان را کنار همین بخاری دیواری می‌نشست، فکر می‌کرد، یادداشت برمی‌داشت و گاه به یکی از بچه‌هایش نامه می‌نوشت. اگرچه اغلب با آنها تلفنی صحبت می‌کرد — خواه در پاریس یا لندن یا رم یا مونیخ یا مادرید — مع‌هذا از نامه‌نوشتن لذت غریبی می‌برد.

کنار میز، که رومیزی دست‌دوز عتیقه‌ای آن را می‌پوشاند ایستاد. این رومیزی کار دستی فوق‌العاده‌ای بود که سال‌ها پیش در ونیز آن را یافته بود. با ملایمت عکس‌های قاب‌شده روی آن را لمس کرد و بعضی از آنها را برمی‌داشت تا بهتر ببیند و ناگهان با نگاه‌کردن به آنها خاطرات به‌آسانی در ذهنش نقش بست... روز عروسی‌شان، چهره خندان ویلیام که به حرف کسی می‌خندید، و خودش که با شرم حضور لبخندزنان محو تماشای او بود. شادمانی آن موقعیت بی‌اندازه قابل درک بود، چنان احساس خوشبختی می‌کرد که روز عروسی مطمئن بود از شدت خوشحالی قلبش خواهد شکست. لباس عروسی‌اش از تور و ابریشم بژ بود، با کلاه گیپور برازنده‌ای به همان رنگ که تور کوتاهی تا نیمه صورتش را می‌پوشاند، و دسته‌گل بزرگی از ارکیدهای کوچک به رنگ چای نیز در دست داشت. مراسم ازدواج در خانه پدر و مادر او برگزار شده بود؛ مراسم جمع‌وجور کوچکی بود که با حضور دوستان نزدیک پدر و مادرش برگزار شده بود. تقریباً صد نفر از دوستان آمده بودند تا به آنها در این مراسم بسیار موقر و آراسته، ملحق شوند. از ساق‌دوش عروس و داماد در این عروسی خبری نبود. میهمانی مجللی هم نبود. از جار و جنجال جوان‌ها هم خبری نبود. تنها خواهرش او را همراهی می‌کرد، با پیراهن زیبایی از حریر آبی و کلاه فوق‌العاده‌ای که توسط لیلی داشته برای او طراحی شده بود. مادرشان لباس کوتاهی به رنگ سبز

زمردین به تن داشت... لباس مادرش در واقع دقیقاً به رنگ یکجفت زمرد بی نظیری بود که به انگشت داشت. اگر مادرش زنده می ماند حقیقتاً از دیدن زندگی او لذت می برد.

عکس های دیگری هم بودند: بچه ها در خردسالی... عکس زیبایی از جولیان با اولین سگش... و فیلیپ که در هشت نه سالگی، اولین سال ورودش به مدرسه ایتون، قیافه آدم بزرگ ها را به خودش گرفته بود و ایزابل، در پانزده شانزده سالگی در نقطه ای از جنوب فرانسه... و تک تک آنها در زمان تولد و در آغوش سارا. ویلیام همیشه خودش از آنها عکس می گرفت و با دیدن سارا و هر نوزاد جدید، به زحمت می توانست جلو اشکش را بگیرد. و ایزابت... که در کنار فیلیپ چقدر کوچک به نظر می رسید. عکس به حدی زرد شده بود که دیگر به زحمت می شد قیافه ها را تشخیص داد. اما مطابق معمول وقتی سارا به آن نگره کرد از یادآوری خاطرات، چشمانش از اشک پر شد. تا این لحظه زندگی خوب و پرباری داشته، ولی همیشه هم آسان نبوده.

مدتی مدید کنار میز ایستاد و به عکس ها نگریست، لحظه ها را لمس می کرد، تک تک آنها را به خاطر می آورد، و درحالی که می کوشید به لحظه های دردناک آن نیندیشد، باملایمت از کنار خاطرات می گذشت. وقتی از کنار میز دور شد آه بلندی کشید و بار دیگر به کنار پنجره فرانسوی بازگشت.

سارا بلندبالا و برازنده بود. پستی صاف و مستقیم داشت و سرش را با چنان غروری می گرفت که زیبایی و غرور یک بالرین را در نظر مجسم می کرد. موهایش که زمانی از شبق سیاه تر می نمود، به سفیدی برف بود. چشمان سبز و درشتش هم رنگ زمردهای انگشترهایش بودند. در میان فرزندان فقط ایزابل چشمان سبزرنگی داشت اما نه به سبزی رنگ چشمان مادرش. هیچ یک از آنها نیرو و اراده او را نداشتند، هیچ کدام از آنها شکیبایی و پایداری و قدرت مقابله با مسائل زندگی را چون او نداشتند. البته زندگی آنها به مراتب از زندگی او آسان تر بود، و سارا از

این بابت حقیقتاً شکرگزار بود. اما از طرف دیگر، می اندیشید که چه بسا توجه و حمایت دائمی او آنها را قدری ضعیف النفس بار آورده و یا به حدی آنها را نازپرورده کرده که در نتیجه ضعیف تر هم شده اند.

البته نمی توانست فیلیپ یا جولیان یا خاویر و یا حتی ایزابل را ضعیف بخواند. با اینهمه، در وجود سارا چیزی بود که هیچ یک از آنها نداشتند. هر کسی که او را می نگریست متوجه نوعی قدرت اراده و تسلط بر خود می شد. وقتی وارد اتاقی می شد، در وجودش نیرویی بود که بی اختیار احترام را برمی انگیخت. ویلیام هم کمابیش همینطور بود، هر چند که سرزنده تر و شاداب تر و آسان گیرتر و سلیم النفس تر از او بود. سارا معمولاً آرام تر بود، مگر در حضور ویلیام. وجود ویلیام تمام خصوصیات سارا را برمی انگیخت. او همیشه اعتراف می کرد که ویلیام همه چیز به او داده، هر چه که دلش خواسته، یا دوست داشته یا حقیقتاً نیاز داشته است.

نگاهش را به محوطه سبز چمن دوخت و از یادآوری آغاز ماجرا لبخند بر لب آورد. به نظر می رسید که همین چند ساعت قبل بود... یا چند روز پیش. باورش مشکل بود که فردا هفتاد و پنج سالش می شد. فرزندان و نوه هایش می آمدند تا این روز را با او جشن بگیرند، و روز بعد از آن، صدها نفر از مهم ترین و بانفوذترین افراد در میهمانی بزرگی که به همین مناسبت برگزار می شد شرکت می کردند. برگزاری این میهمانی چندان مطابق میلش نبود ولی بچه ها مصراً پافشاری کرده بودند. جولیان شخصاً تمام برنامه ریزی کارها را بر عهده گرفته بود و حتی فیلیپ ده ها بار از لندن به او تلفن زده بود تا مطمئن شود که همه چیز مطابق برنامه پیش می رود. خاویر قسم خورده بود که هر کجا باشد اعم از بوتسوانا یا برزیل یا هر گوشه دیگر دنیا، حتماً برای شرکت در این جشن خودش را برساند.

و اکنون او انتظارشان را می کشید، در کنار این پنجره، و تا حدودی بی صبرانه و با اشتیاق. پیراهن سیاه ساده شانل خوش دوختش چندان نو نبود و روی آن، گردنبند مروارید درشت یکدستی که معمولاً همیشه به گردن داشت چشم را خیره می کرد. گردنبند را از زمان جنگ داشت و

اگر می‌خواست با نرخ‌های امروز بسنجد چیزی معادل دو میلیون دلار می‌ارزید. ولی سارا هرگز به ارزش مادی آن فکر نمی‌کرد؛ آن را به گردن می‌آویخت چون دوستش داشت، چون مال او بود و چون ویلیام اصرار کرده بود که آن را حفظ کنند. وقتی بار اول آن را به گردن انداخت، آن هم روز یک پولوور قدیمی شوهرش که برای باغبانی در باغ پایین به‌عاریت پوشیده بود، ویلیام با شوخ‌طبعی گفته بود: «عزیزم، دوشس ویت‌فیلد باید چنین مرواریدی به گردن بیندازد، مروارید مادرم حتی با این قابل قیاس هم نبود.» و سارا از ته دل خندیده بود. سارا ویت‌فیلد چیزهای زیبا و زندگی فوق‌العاده‌ای داشت و حقیقتاً شخص خارق‌العاده‌ای بود.

درست در لحظه‌ای که حوصله‌اش از انتظار قدری سر رفته بود و می‌خواست از پنجره کنار برود، صدای اولین اتومبیل را از آخرین پیچ خیابان باغ شنید. اتومبیل رولزرویس سیاهی بود، با پنجره‌هایی چنان تیره که نمی‌شد تشخیص داد چه کسی سرنشین آن است. منتهی او می‌دانست، او تک‌تک آن‌ها را به‌کمال می‌شناخت. با لبخند به نظاره آنها ایستاد. اتومبیل جلوی ورودی اصلی قصر، درست زیر پنجره اتاق او ایستاد. و هنگامی که راننده با عجله پیاده شد تا در عقب را باز کند او سری تکان داد. پسر بزرگش مثل همیشه آراسته و برازنده بود و بسیار بسیار هم انگلیسی، و ظاهراً نمی‌خواست تحت تأثیر خانمی که پس از او از اتومبیل پیاده شد قرار بگیرد. خانم لباس حریر سفیدی به تن داشت، با کفش‌های شانل. موهایش طبق آخرین مد کوتاه شده بود و برلیان‌های فراوانش در نور درخشان آفتاب تابستان چشم را خیره می‌کرد.

سارا لبخندی زد و از پشت پنجره کنار آمد. این تازه اول کار بود... آغاز چند روز جالب و جنون‌آمیز... باورش دشوار بود... با خود اندیشید اگر ویلیام زنده بود چه فکری می‌کرد... این جار و جنجال به مناسبت هفتاد و پنجمین سالگرد تولدش... هفتاد و پنج سال... اینهمه سال و به این سرعت... گویی از آغازش چند لحظه بیشتر نگذشته بود...

## فصل دوم

سارا تامپسن در سال ۱۹۱۶ در نیویورک متولد شده بود: دومین و آخرین دختر خانواده، و عموزاده خانواده آستورها و بیدل‌های محترم؛ و البته نه به خوشبختی آنها. اما به حد کافی از رفاه و احترام برخوردار بود. خواهرش در نوزده‌سالگی همسر یکی از اعضاء خانواده واندربیلت شده بود. دو سال بعد هم سارا به نامزدی فردی وان‌دیرینگ درآمده بود. او هم در زمان نامزدی نوزده‌ساله بود و نامزدیش همزمان بود با تولد اولین خواهرزاده‌اش جیمز، که پسرک دوست‌داشتنی و تودل‌برویی بود با موهایی قرمز و حلقه‌حلقه.

نامزدی سارا و فردی برای خانواده غیرمنتظره نبود. دو خانواده سال‌ها بود که یکدیگر را می‌شناختند؛ هرچند فردی را کم دیده بودند، چون او تمام این سال‌ها را در شبانه‌روزی گذرانده بود، اما وقتی که وارد دانشگاه پرینستون شد سروکله‌اش در نیویورک زیاد پیدا می‌شد. او در ماه ژوئن همان سالی که نامزد شده بودند فارغ‌التحصیل شده بود و از ذوق این ماجرا سر از پا نمی‌شناخت، هرچند برای معاشرت با سارا وقت به حد کافی داشت. جوان باهوش و سرزنده‌ای بود، همیشه سربه‌سر دوستانش می‌گذاشت و هر کجا می‌رفتند، سعی می‌کرد به همه خوش بگذرد، و به‌خصوص به سارا. هیچ چیز را جدی نمی‌گرفت و همیشه شوخی می‌کرد. سارا تحت تأثیر توجه فراوان او قرار گرفت و از سرزندگی‌اش خوشش آمد. همصحبتی با او سرگرم‌کننده بود: همصحبت خوبی بود و

روحیه شاد و خنده‌هایش همیشه مسری بود. همه فردی را دوست داشتند و اگر او علاقه به تجارت و پول درآوردن نشان نمی‌داد، برای کسی مهم نبود، مگر برای پدر سارا. درعین حال همه می‌دانستند که اگر او حتی یک روز هم کار نکند، سرمایه خانواده تا آخر عمر او را تأمین می‌کند. مع‌هذا پدر سالار معتقد بود که برای یک جوان، هرچند هم که صاحب مال و منال باشد و یا خانواده متمکنی داشته باشد، کارکردن از ضروریات است. خود او صاحب یک بانک بود و پیش از نامزدی فردی و سارا، مفصلاً برنامه‌هایش را برای او تشریح کرده بود. فردی هم به او اطمینان خاطر داده بود که قصد دارد مستقر شود. در حقیقت کاری در شرکت جی.پی مورگان در نیویورک به او پیشنهاد شده بود، به‌علاوه کار بهتری در بانک نیوانگلند در بوستون. و او قصد داشت پس از سال نو یکی از پیشنهادها را بپذیرد، که بسیار باعث انبساط خاطر آقای تامپسن شد، و به همین خاطر بود که اجازه داد نامزدی آنها رسماً اعلام شود.

تعطیلات سال نو آن سال برای سارا لذت‌بخش بود: میهمانی‌های فراوان به افتخار نامزدی آنها، خوش‌گذراندن، بودن با دوستان، شب‌زنده‌داری‌های بی‌پایان... سارا متوجه شد که در این ایام فردی در خوردن مشروب قدری زیاده‌روی می‌کند. ولی با وجود این، علی‌رغم زیاده‌روی، همیشه باهوش و مؤدب و بسیار مهربان بود. در نیویورک همه فردی و آن‌دیرینگ را می‌پرستیدند.

قرار عروسی برای ماه مه گذاشته شده بود و در این فاصله سارا سخت درگیر دریافت هدایای بی‌پایان عروسی، دوختن لباس عروسی، و میهمانی‌های فراوان بود. گاه احساس می‌کرد که دچار سرگیجه می‌شود. در این مدت به‌ندرت فرصت می‌کرد فردی را تنها ببیند، و به نظر می‌رسید تنها زمانی که یکدیگر را می‌دیدند در میهمانی‌های پی‌درپی بود. بقیه اوقات را فردی با دوستانش می‌گذراند، که همگی داشتند او را برای بزرگ‌ترین واقعه مهم زندگی‌اش یعنی یک زندگی زناشویی جدی آماده می‌کردند.

این در حقیقت زمانی بود که سارا باید واقعاً از زندگی لذت می‌برد، اما در ماه مه وقتی با جین درددل می‌کرد، اعتراف کرد که چنین نیست. بیش از حد شلوغ بود، هیچ چیز در کنترل خود او نبود، و احساس خستگی بسیار می‌کرد. بعدازظهر روزی که سارا آخرین پرو لباس عروسی‌اش را کرد، وقتی خواهرش با مهربانی موه‌های بلند و مشکی او را نوازش کرد و دستمال تورش را به او داد، بی‌اختیار به گریه افتاد.

«عیب ندارد. همه قبل از عروسی همین احساس را دارند. قرار است روزهای فوق‌العاده‌ای باشد، ولی عملاً ایام دشواری است. ناگهان هزاران اتفاق گوناگون رخ می‌دهد، تو یک لحظه آرامش نداری که با خودت تنها باشی و فکر کنی... من هم پیش از ازدواجمان روزهای وحشتناکی را گذراندم.»

سارا چشمان سبز درشتش را متوجه خواهر بزرگ‌ترش کرد، که تازه بیست‌ویک سالش شده بود و به نظر سارا بسیار عاقل‌تر و دنیادیده‌تر می‌آمد. آگاهی از اینکه کس دیگری هم پیش از ازدواجش به همین اندازه گیج و سردرگم بوده است، آرامش بزرگی به او داد.

تنها نکته‌ای که سارا درباره‌اش کمترین تردیدی نداشت علاقه فردی نسبت به خودش بود، یا اینکه چه مرد مهربانی است، و یا اینکه پس از ازدواج تا چه خوشبخت خواهند بود. فقط به نظر می‌رسید که بیش از حد به آنها خوش می‌گذرد، بیش از حد میهمانی می‌روند، و بیش از حد همه چیز درهم و آشفته است. تنها فکر و ذکر فردی بیرون‌رفتن و خوش‌گذراندن بود. ماه‌ها بود که یک بحث جدی نکرده بودند. و او هنوز نگفته بود برنامه کارش از چه قرار است. فقط به سارا اطمینان خاطر می‌داد که جای نگرانی نیست. پس از آغاز سال، کار بانک را نپذیرفته بود، به این بهانه که پیش از ازدواج به قدری گرفتار کارهای مربوط به آن است که شروع یک شغل جدید حسابی او را منفک می‌کند. ذهنیت فردی در مورد کار و شغل برای ادوارد تامپسن غیرقابل تحمل بود، ولی در این مورد به دخترش حرفی نزد. مسئله را با همسرش در